

آن روز نمی‌شد پیاده‌روی کرد. هرچند صبح، یک ساعت در بوته‌زار
عریان پرسه زده بودیم، اما از وقت ناهار (خانم رید^۱ وقتی تنها بود
زود ناهار می‌خورد) باد سرد زمستانی ابرهای تیره را با خود آورد و
چنان بارانی شروع شد که دیگر نمی‌شد از خانه بیرون رفت.

من از این موضوع خوشحال بودم، چون از پیاده‌روی طولانی
در بعدازظهرهای سرد خوشم نمی‌آمد. دوست نداشتم دم غروب
با انگشتان کرخت به خانه برگردم. سرکوفت‌های بسی^۲، پرستار
بچه‌ها، آزارم می‌داد. من از الیزا^۳، جان^۴ و جورجیانا^۵ رید ضعیف‌تر
بودم و برای همین احساس حقارت می‌کردم.

حالا الیزا، جان و جورجیانا در اتاق مهمانخانه، دور مادرشان

1. Mrs. Reed

2. Bessie

3. Eliza

4. John

5. Georgiana

جمع شده بودند؛ خانم رید روی کاناپه‌ای کنار بخاری لم داده بود و از اینکه عزیزانش کنارش بودند خوشحال به نظر می‌رسید (فعلاً از جیغ و داد و دعوا خبری نبود). من اجازه نداشتم پیش آن‌ها باشم. می‌گفت متأسفانه مجبور است مرا از خودشان دور نگه دارد، اما تا وقتی از بسی نشنود و به چشم خودش نبیند که نهایت سعی‌ام را می‌کنم بچه‌ی خوب‌تر و خونگرم‌تری باشم حق ندارم پیش آن‌ها بروم. باید رفتارم را بهتر می‌کردم و جذاب‌تر و دلنشین‌تر می‌شدم. حتماً منظورش پرروتر و بی‌قیدتر بود. وگرنه ناچار بود مرا از نعمت‌هایی که کوچولوهای شاد و راضی دارند محروم کند.

پرسیدم: «مگر بسی درباره‌ی من چیزی گفته؟»

- جین، من بچه‌های ایرادگیر و کنجکاو را دوست ندارم، تازه، خیلی بد است که بچه بزرگترهایش را سؤال پیچ کند. برو یک گوشه بنشین و تا وقتی یاد نگرفته‌ای درست حرف بزنی، ساکت باش. یک اتاق کوچک صبحانه کنار مهمانخانه بود؛ بی‌سروصدا به آنجا رفتم. اتاق کتابخانه‌ای هم داشت. یکی از کتاب‌هایی را که می‌دانستم پر از تصویر است برداشتم و از سکوی کنار پنجره بالا رفتم. بعد مثل ترک‌ها چهارزانو نشستم، پرده‌ی ضخیم قرمز را کاملاً کشیدم و خودم را در فضای کوچک کنار پنجره پنهان کردم. چین‌های پرده‌ی قرمز جلوی دیدم را می‌گرفت و نمی‌توانستم

طرف راست را ببینم، طرف چپم شیشه‌ی شفاف پنجره بود. شیشه مرا از سرمای آن روز نوامبر حفظ می‌کرد، اما مانع تماشای بیرون نبود. مشغول ورق‌زدن کتاب شدم، گاهی نیز سرم را بلند می‌کردم و منظره‌ی بعدازظهر زمستانی را تماشا می‌کردم. در دوردست هوا مه‌آلود و ابری بود و نزدیک‌تر چمن‌زار خیس و بوته‌های بی‌برگ دیده می‌شدند. باران یک‌ریز می‌بارید و زمین را می‌شست. معلوم بود طوفانی طولانی و کسل‌کننده در پیش است.

مشغول تماشای کتابم، تاریخ‌پزندگان بریتانیای بیوئیک^۱ شدم. معمولاً زیاد به نوشته‌ها توجه نداشتم، اما نخستین صفحه‌های کتاب چنان جالب بود که هرچند سن‌وسالی نداشتم، نمی‌توانستم از آن‌ها بگذرم.

مطالب این صفحه‌ها درباره‌ی محل زندگی مرغان دریایی، صخره‌ها و دماغه‌های دورافتاده‌ای بود که فقط این جانوران برای زندگی انتخاب می‌کردند. همچنین درباره‌ی ساحل نروژ که مرز جنوبی آن را جزایری مثل لیندنس^۲ یا نیز^۳ تزیین کرده‌اند و دماغه‌ی شمال^۴ نوشته بود...

۱. Bewick's History of British Birds؛ تامس بیوئیک، حکاک مشهور (۱۷۵۳-۱۸۲۸)

2. Lindeness

3. Naze

4. North Cape

دوردست‌ها، جایی که گرداب‌های عظیم اقیانوس شمالی، اطراف جزایر برهنه و سودازده‌ی توله^۱ می‌خروشدند و موج‌های خروشان اطلس بر جزایر طوفانی هبرید^۲ جاری می‌شوند.

مطالب دیگر هم برایم جالب بود؛ درباره‌ی سواحل سردلاند^۳، سیبری، اسپیتسبرگن^۴، نووا زمبلا^۵، ایسلند و گرینلند^۶ چیزهایی خواندم، منطقه‌ی گسترده‌ی قطب شمال و سرزمین‌های دلگیر آن ناحیه، آن مخزن یخ و برف، جایی که زمین یخ‌زده و سفت شده است، قرن‌ها از پس هم آمده و رفته‌اند، درخشش زمستان‌های بی‌شمار به بلندای آلپ، قطب را دربرگرفته و مرکز تکرار سرمایه‌ی بی‌پایان و شدید است. با تصور این قلمرو سفید مرگ برای خودم خیال‌بافی می‌کردم: تصوراتم مثل تمام خیال‌بافی‌های کودکانه مبهم و تقریباً نامفهوم، اما به طرز عجیبی تأثیرگذار بودند. نوشته‌های این صفحه‌ها با تصویرهای بعدی در ارتباط بودند و به تک‌صخره‌ی میان دریای خروشان، قایق شکسته و به‌گل‌نشسته‌ی ساحل متروک و ماه‌شوم و سردی که از میان ابرها

1. Thule
3. Lapland
5. Nova Zembla

2. Hebrides
4. Spitzbergen
6. Greenland

به لاشه‌ی کشتی در حال غرق شدن می‌نگریست، معنی می‌دادند. نمی‌توانم بگویم تماشای حیاط ساکت و متروک کلیسا با سنگ یادبود نقش دار، دروازه، دو درخت، افق کوتاهی که در محاصره‌ی دیوار خرابه بود و هلال ماه نو که آمدن شب را گواهی می‌داد چه حال و هوایی داشت.

دو کشتی‌ای که بر دریای آرام خفته بودند در نظرم اشباح دریا می‌نمودند.

به سرعت از تصویر وحشتناک دیوی که کیسه‌ی دزدی به پشت انداخته بود گذشتم. همچنین تصویر جانور سیاه و شاخ‌داری را رد کردم که آرام روی صخره‌ای نشسته بود و جمعیتی را تماشا می‌کرد که دور از او دور چوبه‌ی دار جمع شده بودند.

هر تصویر داستانی داشت. اغلب آن‌ها برای درک و فهم تربیت نشده و برای احساس رشد نیافته‌ی من اسرارآمیز بودند. با این حال، مثل قصه‌هایی که بسی در شب‌های طولانی زمستان تعریف می‌کرد جالب بودند. گاهی که سرحال بود، میز اتویش را کنار بخاری اتاق بچه‌ها می‌گذاشت و اجازه می‌داد دورش جمع شویم. بعد درحالی که حاشیه‌ی تور لباس‌های خانم رید یا لبه‌ی شب‌کلاه او را چین می‌داد ذهن تشنه‌ی ما را با داستان‌هایی از عشق و ماجرا سیراب می‌کرد. این قصه‌ها را از داستان‌های قدیمی پریان و حکایت‌های منظوم

قدیمی‌تر می‌گرفت. بعدها فهمیدم گاهی نیز از کتاب‌های پمیل^۱ و هنری، کنت مورلند^۲ چیزهایی می‌خواند.

همان‌طور که کتاب بیوئیک روی زانویم بود خوشحال بودم، دست‌کم برای خودم خوش بودم. تنها نگرانی‌ام مزاحمت دیگران بود، البته چیزی نگذشت که آرامشم به هم خورد و کسی در اتاق صبحانه را گشود.

صدای جان رید را شنیدم که فریاد زد: «هی! خانم غمگین!» سپس مکشی کرد و ساکت شد، چون اتاق ظاهراً خالی بود.

بعد ادامه داد: «پس این دختره کجا رفته؟ لیزی! جورجی! (خواهرانش را صدا می‌کرد) جین اینجا نیست، مامان را خبر کنید! توی این باران فرار کرده... جانور پست!»

فکر کردم چه خوب که پرده را کشیدم. از ته دل آرزو کردم نتواند پیدا کند. جان که نه تیزبین بود و نه باهوش، نتوانست مرا پیدا کند، اما الیزا همین که سرش را توی اتاق کرد گفت: «پسر جان، حتماً روی سکوی کنار پنجره نشسته است.»

قبل از اینکه کسی که الیزا، پسر جان صدایش کرده بود مرا با زور بیرون بکشد، پرده را کنار زدم و از مخفیگاهم بیرون آمدم.

۱. Pamela؛ رمان ساموئل ریچارسن. چاپ ۱۷۴۰

۲. Henry, Earl of Moreland؛ نوشته جان وسلی. چاپ ۱۷۸۱

با ترس ولرز پرسیدم: «چه می خواهید؟»
 جواب داد: «بگو» چه می خواهید، ارباب رید؟" می خواهم بیایی
 اینجا.» بعد روی صندلی راحتی نشست و با اشاره به من فهماند
 نزدیک بروم و مقابلش بایستم.

جان رید چهار سال بزرگ تر از من بود. من ده سال داشتم، اما
 او یک بچه مدرسه ای چهارده ساله بود. از هم سن و سالانش بزرگ تر
 و تنومندتر به نظر می آمد و پوستی تیره داشت؛ صورت درشتش
 زمخت، هیكلش سنگین و دست و پایش هم بزرگ بودند. معمولاً
 تا خرخره غذا می خورد. پرخوری ناخوش اش کرده و باعث شده
 بود چشمانش قی گرفته و کم سو و گونه هایش آویزان شوند. حالا
 باید مدرسه می رفت، اما مادرش یکی دو ماهی او را به خانه آورده و
 گفته بود باید تقویت شود. آقای مایلز، مدیر مدرسه، تأکید می کرد
 اگر از خانه کمتر برایش کیک و شیرینی بفرستند خوب می شود، اما
 مادرش این کار را بی رحمی می دانست و ترجیح می داد رنگ پریدگی
 پسرش را از کار زیاد یا دلتنگی برای خانه بداند.

جان چندان دلبسته ی مادر و خواهرانش نبود و از من هم بدش
 می آمد. مرا آزار می داد و کتک می زد، آن هم نه هفته ای دوسه بار،

یا حتی روزی یکی دوبار، بلکه مدام مشغول اذیت و آزار من بود. با تمام وجود از او می‌ترسیدم، طوری که هر وقت نزدیکم می‌شد گوشت تنم می‌ریخت. بعضی وقت‌ها از شدت وحشت گیج و آشفته می‌شدم، چون کسی را نداشتم که در برابر آزار و تهدیدهایش از من حمایت کند. خدمتکاران نمی‌خواستند ارباب جوان‌شان را با طرف‌داری از من ناراحت کنند، خانم رید هم در این مورد کور و کر بود؛ هرگز نمی‌دید و نمی‌شنید که پسرش مرا کتک می‌زند و دشنام می‌دهد، گرچه گاهی در حضور او مرا می‌زد و ناسزا می‌گفت، اغلب دور از چشم مادرش آزارم می‌داد.

من که عادت کرده بودم از او اطاعت کنم، به طرف صندلی‌اش رفتم. حدود سه دقیقه زبانش را تا ته بیرون آورد و شکلک ساخت؛ می‌دانستم به زودی کتک می‌خورم. درحالی‌که دل توی دلم نبود و منتظر ضربه‌اش بودم، به چهره‌ی زشت و چندش‌آورش خیره شدم. نمی‌دانم از قیافه‌ام متوجه چیزی شد یا نه، چون ناگهان، بی‌آنکه چیزی بگوید دستش را بالا برد و ضربه‌ی محکمی به من زد. تلوتلو خوردم. بعد از اینکه تعادلم را حفظ کردم چند قدم عقب رفتم.

جان گفت: «این به خاطر حاضرجوابی و رفتار بی‌ادبانه‌ات با مامانم بود، همچنین پشت پرده خزیدن و نگاهی که دو دقیقه

پیش، در چشمانت دیدم، موش رذل!»

من که به بدزبانی‌های جان رید عادت داشتم، فکر جواب دادن به او را هم نمی‌کردم؛ خوب می‌دانستم بعد از این ناسزاگویی باز هم مرا خواهد زد و حواسم را جمع کرده بودم تا آسیب نبینم.

پرسید: «پشت پرده چه کار می‌کردی؟»

- کتاب می‌خواندم.

- بده ببینم.

به طرف پنجره برگشتم و کتاب را آوردم.

- تو حق نداری کتاب‌های ما را برداری، مامان می‌گوید ما نان تو را می‌دهیم. هیچ پولی نداری، پدرت ارثی برایت نگذاشته. باید گدایی کنی، نه اینکه با نجیب‌زادگانی مثل ما زندگی کنی، تو نباید غذایی را که ما می‌خوریم بخوری و لباس‌هایی را که مامانم می‌خرد بپوشی. کاری می‌کنم که دیگر کتابخانه‌ی مرا زیرورو نکنی. این کتاب‌ها مال من هستند. تمام خانه مال من است یا تا چند سال دیگر مال من می‌شود. برو دور از آینه و پنجره‌ها، کنار در بایست.

اطاعت کردم. اول نفهمیدم چه کار می‌خواهد بکند، اما وقتی کتاب را برداشت و به طرفم نشانه گرفت، ناخودآگاه خودم را کنار کشیدم و فریاد زدم، اما دیر شده و کتاب را به طرفم پرت کرده بود.

کتاب به من خورد. تعادل من را از دست دادم. موقع افتادن، به در خوردم و سرم شکست. درد شدیدی احساس می‌کردم و خونریزی داشتم. حالا دیگر اوج وحشت را گذرانده و احساس‌های دیگری وجودم را فرا گرفته بود.

گفتم: «پسر رذل و بی‌رحم! تو مثل جنایتکاران... برده‌داران... مثل امپراتورهای روم هستی!»

من تاریخ روم گولدسمیت^۱ را خوانده بودم و درباره‌ی نرون، کالیگولا و سایر امپراتوران چیزهایی می‌دانستم. در ذهنم جان را با آن‌ها مقایسه می‌کردم، اما هرگز فکر نمی‌کردم روزی نظرم را با صدای بلند بگویم.

جان فریاد زد: «چی! چی! با من بود؟ الیزا، جورجیانا، شما هم شنیدید چی گفت؟ به مامان می‌گوییم! اما اول...»

بعد به طرفم حمله کرد و مو و شانه‌هایم را گرفت؛ خون جلوی چشمانش را گرفته بود. واقعاً او را جنایتکاری بی‌رحم می‌دیدم. احساس کردم یکی دو قطره از خون سرم روی گردنم سُرید. درد شدیدی داشتم. ناگهان خشمم بر ترسم غلبه کرد و دیوانه‌وار به او حمله کردم. درست نمی‌دانم با دست‌هایم چه کار کردم، اما

۱. Goldsmith's History of Rome؛ گولدسمیت نویسنده‌ی ایرلندی (۱۷۷۴-۱۷۳۰)

شنیدم که فریاد زد: «موش رذل! موش کثیف!» و با صدای بلند نعره کشید. زود به دادش رسیدند. الیزا و جورجیانا مادرشان را که به طبقه‌ی بالا رفته بود خبر کردند. خانم ریو درحالی که بسی و کلفتش آبت^۱ دنبالش بودند خودش را به مارساند. آن‌ها جدای مان کردند. کسی گفت: «خدایا! خداوندا! دختر دیوانه به ارباب جان حمله کرده!»

- کی تا به حال چنین وحشی‌گری دیده‌ی؟

خانم ریو گفت: «به اتاق سرخ ببرید و زندانی‌اش کنید.» فوری چهار دست‌مرا گرفتند و به طبقه‌ی بالا بردند.